

گفت و گو با پریمولوی

هنر داستان

کابریل موتولا
ترجمه مزده دقیقی



پریمولوی در ۱۹۱۹ در تورین [ایتالیا] در خانواده‌ای از طبقه متوسط به دنیا آمد؛ خانواده‌ای که نیاکش از دادگاه قضیتش عقاید اسپانیا گریخته بودند. در دهه ۳۰ ابتدا قوانین نژادپرستانه ایتالیا تحصیلات دانشگاهی‌اش را به مخاطره افکند و سپس فرمانهای نژادپرستانه آلمان زندگی‌اش را به خطر انداخت. به لطف استاد دلسوری که موافقت کرد استاد راهنمای پایان‌نامه‌اش باشد، توانست تحصیلاتش را در دانشگاه تورین به پایان برساند و دکترای شیمی بگیرد؛ همین مدرک سرانجام جانش را نجات داد. در اوایل ۱۹۴۳ لوی با ده نفر از دوستانش تورین را ترک کرد و به کوهستان رفت تا به جنبش مقاومت ایتالیا بپیوندد. در دسامبر همان سال که فاشیست‌ها لوی را دستگیر کردند، این اقدامات عظیم ماند و لوی نزد آنها اقرار کرد که یهودی است. در فوریه ۱۹۴۴ در آشویتس زندانی شد. در آنجا در یک آزمایشگاه شیمی کار می‌کرد، اما هر لحظه در انتظار مرگ بود. می‌دانست دوره‌ای را می‌گذراند که به قول خودش «فجره اصلی زندگی‌اش» بود.

پس از پایان جنگ به تورین بازگشت و به حرفه خود در رشته شیمی پرداخت. در ۱۹۴۸، یک سال پس از انتشار نخستین کتابش، بقا در آشویتس^۱ (که چندان هم مورد توجه قرار نگرفت) مدیر آزمایشگاه یک کارخانه رنگسازی شد و تا زمان بازنشستگی در ۱۹۷۷ در همین سمت باقی

بود. در ۱۹۷۵، جدول تناوبی^۲ را منتشر کرد و در آن از جمله بر دین خود به حرفه علمی‌اش تأکید کرد. او که در این زمان یکی از مهم‌ترین نویسندگان ایتالیا بود، به سرودن شعر و نوشتن خاطرات و داستان و مقاله ادامه داد.

لوی در ۱۹۸۷ خودکشی کرد؛ خود را از بالای پله‌های مومی آپارتمانش در طبقه چهارم به پایین پرت کرد؛ او در همین آپارتمان به دنیا آمده بود، در همین آپارتمان او و همسرش فرزندانشان را بزرگ کرده بودند و این مصاحبه هم در ژوئیه ۱۹۸۵ در همانجا انجام شد. وقتی به خانه‌اش رفت، مرا به اتاق کارش هدایت کرد. روی کاناپه چرمی نشستم و قهوه‌ای را نوشیدیم که مستخدم برایمان آورد. کاپیوترو روی میز بود و لوی گفت که چقدر در نوشتن داستان به دردش خورده است. اتاق، که پنجره‌هایش رو به خیابان شاه اوپرتو باز می‌شد، مثل خود لوی بسیار تمیز و مرتب بود.

پریمولوی شخصاً نیز مانند آثارش استاد ابهام بود. شمرده اما با شور و حال و با طنزی شیطنتم‌آمیز صحبت می‌کرد؛ طنزی که در آثار متأخرش آشکارتر شد. به مسائل متنوع می‌پرداخت: از نظریه زبانی تودوروف^۳ گرفته تا

ساختار اجتماعی - اقتصادی ایتالیا و این ضرورت که درس اخلاق باید بخشی از آموزش همه دانشمندان در دانشگاه باشد.

با این همه، پریمولوی صبور، خوش بیان و محبوب، احساسی پرشور داشت و با مرتبط کردن مسائل اصلی زندگی با علم، بویژه با استفاده از ایجاز و دقت آن، توانست هنر خود را به کمال برساند. جدول تناوبی نه تنها تاریخچه خانواده و همچنین زمانه‌اش، بلکه تاریخچه روند تکامل او از دانشمند به نویسنده نیز هست که خود آن را به شیوه استعاری در داستان اتم کربن بیان می‌کند. در «کربن» که آخرین فصل کتاب است، لوی به یکی از مضامین اصلی خود می‌پردازد: ارائه ماده به صورت رشته‌ای جهانی که نه تنها یک زندگی را به زندگی دیگر و به کل زندگی پیوند می‌زند، بلکه آن را به خود همان ماده نیز می‌پیوندد که زندگی از آن نشأت می‌گیرد. به این ترتیب، این نشانه ناچیز ماده، این ذره کربن، در مقیاس جهانی اهمیتی نمادین می‌یابد.

لوی یکسال پیش از مرگ غریب و نجات‌یافته^۴

را منتشر کرد که در آن از رنج زندانی بودن در آشپزخانه سخن گفته است؛ شنگی که همچنان عذابش می داد؛ نفوق که هنوز احساس می کرد، نه تنها نسبت به کسانی که در این سمیت سهیم بودند، بلکه نسبت به کسانی که می توانستند علیه آن سخن بگویند ولی چنین نکردند. همان گونه که در ملاقاتمان نیز یادآور شد، باور داشت که همه مردم نسبت به یکدیگر، علاوه بر سایر موجودات، مسئولیتی به عهده دارند، نه فقط به خاطر عرف اخلاقی ما، بلکه به دلیل آنکه میمون یا میب، همه از یک ماده ساخته شده ایم.

○ ممکن است کمی دربارهٔ تحصیلتان صحبت کنید؟

● تحصیلات من کلاسیک بود. بخش آموزش نگارش در آن جدی بود. عجیب اینکه علاقه ای به درس ادبیات ایتالیایی نداشتم. از شیمی خوشم می آمد. برای همین آموزش اومانیستی ادبیات را رد می کردم، اما - بی آنکه بدانم - از طریق پوستم در من نفوذ کرد. با معلمهایم درگیر یک جور جدل شده بودم، چون آنها بر ساخت کامل عبارتها و این قبیل مسائل تأکید می کردند. حسایی از دستشان ناراحت بودم. این کار بمنظرم وقت تلف کردن بود، چون آنچه در جست وجوش بودم، نوعی ادراک از مفاهیم کلی بود - ادراک ستاره ها، ماه، میکرب ها، حیوانات، گیاهان، شیمی و مانند آن. بقیه درسها - تاریخ، فلسفه و از این قبیل - صرفاً موانعی بودند که برای گرفتن دیپلم و ورود به دانشگاه باید از آنها می گذشتم.

○ کتابهایتان از مطالعه ای عمیق و در عین حال بسیار گسترده خیر می دهد - مطالعه ادبیات آمریکا، ایتالیا، آلمان.

● بله، پدرم به مطالعه علاقه زیادی داشت. و به همین دلیل، با اینکه پولدار نبود، در تهیه کتاب برای من دست و دل باز بود. آن زمانها وضع فرق می کرد. امروزه پیدا کردن کتابهای خارجی - ترجمه شده یا به زبان اصلی - در همه جا آسانتر است. آن موقع آسان نبود، چون فاشیست ها به ممیزی علاقه زیادی داشتند؛ این کتاب، بله، این کتاب: نه. مثلاً آن دسته از کتابهای ترجمه شده انگلیسی یا آمریکایی که از جامعه انگلیس یا آمریکا انتقاد می کرد مجاز بود. کتابهای دی. اچ. لارنس دربارهٔ زندگی در معادن زغال سنگ نه تنها در ایتالیا منتشر می شد، بلکه در سطح وسیعی توزیع می شد، چون از وضعیت معنجان انگلیس به شدت انتقاد می کرد. معنای ضمنی اش این بود که زندگی معنچی های ایتالیایی این طور نبود. یکی دیگر از دلایل ترجمه آثار لارنس این بود که او فاشیسم را با یک ماجرای رمانتیک اشتباه گرفته بود. بله. ممیزهای فاشیست هم به شیوهٔ خود زیرک بودند. چیزی را تأیید می کردند و چیز دیگری را کنار می گذاشتند. مثلاً آثار همینگوی را. همینگوی در اسپانیا یک کمونیست نما بود و تنها پس از جنگ بود که

کتابهایش ترجمه شد و به ایتالیا راه یافت. مثلاً پدرم به من اجازه می داد که در دوازده سالگی آثار فروید را بخوانم.

○ واقعا؟

● البته به صورت غیرقانونی. آثار فروید مجاز نبود. اما پدرم توانسته بود ترجمه ای از مقدمه ای بر روانکاوی را گیر بیاورد. من که از آن چیزی نمی فهمیدم.

○ نویسندگان آمریکایی چه طور؟ مثلاً مارک تواین یا والنت ویتن؟

● مارک تواین به لحاظ سیاسی خنثی بود. بگذارید ببینم. آثار جان دوس پاسوس ترجمه شده بود. آثار شولم آش ترجمه شده بود. پس می بینم ایتالیا کاملاً از دنیای بیرون نبریده بود. آثار ملویل را پاره پاره ترجمه کرده بود. موهی دیک یک کشف بود؛ هیچ معنای سیاسی ضمنی نداشت. بیست ساله بودم که آن را خواندم. آن موقع دیگر پسر بچه نبودم، اما شفته اش شدم. جزیره پاره پاره مترجم بزرگی بود، هر چند آن قدرها به متن پایبند نبود. او این متن را تغییر داد و با ساخت زبان ایتالیایی سازگار کرد. پاره پاره مرد دریا نبود، از دریا بدش می آمد. برای همین باید خود را آماده می کرد. او را می شناختم. پیش از آنکه خودکشی کند دوبار با او ملاقات کرده بودم. در ۱۹۵۰ در اوج موفقیت ادبی، در اتاق هتل در بولونا خودکشی کرد - به دلایل اسرارآمیز، اما هر چه باشد همهٔ خودکشی ها اسرارآمیز است - آدم پچیله ای بود. هیچ وقت از کارش به عنوان نویسنده راضی نبود. مشکلات سیاسی هم در میان بود - چون در مدت جنگ پیرو کمونیسم بود، اما شهامتش را نداشت که به جنبش مقاومت بپیوندد. و به همین دلیل بعد از جنگ تا حدی احساس گناه می کرد که با آلمانی ها نجنگیده است. اینها بعضی از دلایل خودکشی او بود. اما فکر نمی کنم همهٔ آنها را برشمرده باشم.

○ در جدول تناوبی از تفاوت معنویات و ماده صحبت می کنید، می گوید فقط از طریق ماده می توانیم جهان و اجزای تشکیل دهندهٔ آن را بشناسیم.

● فلسفه فاشیسم بر معنویات تأکید زیادی داشت. شعارش این بود: «معنویات بر مادیات تسلط دارد.» مثلاً ارتش ایتالیا تجهیزات بسیار بدی داشت، اما اگر معنویات بر مادیات مسلط می شد، ما می توانستیم بدون تجهیزات هم در جنگ پیروز شویم. اصل این بود که اگر معنویت داشته باشید، می توانید پیروز شوید. البته این بود، اما همین اصل بر حال و هوای مدارس هم حاکم بود. در زبانی که در ساعتهای فلسفه به ما می آموختند، کلمه معنویات معنای بسیار مبهمی داشت. اکثر رفقای من آن را می پذیرفتند. من از این تأکید بر معنویات ناراحت بودم. اصلاً معنویات چیست؟ معنویات همان روح نیست. [...] معنویات چیزی است که نمی توانید لمسش کنید. آن موقع به نظرم یک دروغ رسمی بود و بر چیزی تأکید می کرد که نمی توانستید به چشم

خود ببینید، با گوش خود بشنوید، با انگشتان خود لمس کنید.

○ در معنویات خطری وجود دارد... این خطر که می تواند عقل را کنترل کند.

● یادتان باشد، معنویات غریزه است نه عقل. در واقع، عقل تضعیف شده بود چون ابزار نقد بود. در زبان نقد، معنویات امری بسیار مبهم است. شهروند خوب باید تنظیم شود... آثار اورول را می شناسید؟ آیا «گفتار جدید» را در نخستین بخش ۱۹۸۴ به خاطر دارید؟ نسخه برداری حکومت خودکامه بود. واقعیت این بود که در ایتالیای فاشیست خیلی چیزها اصلاً کارایی نداشت، اما تدریس کارآمد بود. آنها حواسشان جمع بود که معلمهای ضد فاشیست را کنار بگذارند، اخراج یا تئیه کنند و به جای آنها معلمهای طرفدار حکومت را به کار گیرند. در نتیجه، آرای فاشیستی بی دردسر حاکم می شد و یکی از آنها همین برتری معنویات بود و نه ماده - من درست به همین دلیل شیمیدان شدم، می خواستم با چیزی سروکار داشته باشم که درست و غلطش قابل اثبات باشد.

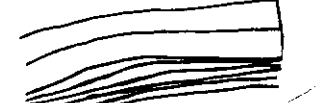
○ امور معنوی قابل اثبات نیست مگر توسط آنها که ایمان دارند.

● بله. همان مسائلی که افلاطون دربارهٔ آنها بحث می کرد هنوز هم مورد بحث است. این بحثها پایدانی ندارد، بحث دربارهٔ اینکه معنای بودن و هستی چیست و اینکه روح جاودانه است یا نه. برعکس، در علوم طبیعی هر عقیده ای را می توان اثبات یا نفی کرد. به این ترتیب، برای من مایهٔ آسایش خاطر بود که زمینه کار خود را از بحثهای مبهم به چیزی عینی تبدیل کنم؛ به چیزی که بتوان در آزمایشگاه و در لوله آزمایش آزمود، چیزی که بتوان دید، بتوان حس کرد.

○ آثار شما را که می خوانیم، مسأله علم و اخلاقیات و اصول اخلاقی به ذهن می رسد. آیا از دانشمند انتظار می رود که پیش از سایر متخصصان پیرو اصول اخلاقی باشد؟

● من از همه انتظار دارم پیرو اصول اخلاقی باشند. اما گمان نمی کنم شیوه تربیت دانشمندان در ایتالیا یا آمریکا نیل به آگاهی اخلاقی را به دنبال داشته باشد، در حالی که باید این طور باشد. بمنظرم من نباید به هر زن یا مرد جوانی که وارد دانشکده های علوم طبیعی دانشگاه می شود، با قاطعیت و به قدر کفایت گفت: پادشاه باشد به حرفه ای وارد می شوی که در آن اصول اخلاقی اهمیت دارد. فرق است بین شیمیدانی که مثل من در کارخانه رنگسازی کار می کند و کسی که در کارخانه تولید گازهای سمی کار می کند. آدم باید از تأثیر خود بر زندگی واقعی آگاه باشد. باید بتواند بعضی شغلها و مقامها را رد کند.

○ اینها که می گوید در نوشته هایتان هم هست. همین طور هم چیزهایی که به وفاداری و عشق به دوست مربوط می شود. مانند ساندرو در جدول تناوبی. این قسمت از کتاب خیلی هم انگیز





است که می‌گویید، «از او هیچ چیز باقی نمی‌ماند - هیچ چیز جز کلمات، اما شما او را در کلمات دوباره زنده کرده‌اید.»

● برای خواننده بله، اما برای من نه. این بهترین تشابهی بود که می‌توانستم بر صفحه کاغذ به آن دست بیابم. همیشه بین تصویر و آدم زنده تفاوتی هست.

○ از این سپس و قدردانی شما لذت می‌برود.

● ساندرو می‌خندید. عجیب اینجاست که با خانواده‌اش دعوا می‌نشد، بلکه با آنها تضاد پیدا کردم، چون او را به جا نمی‌آوردند. همیشه همین‌طور است. اگر سعی کنید آدم زنده‌ای را بر صفحه کاغذ بیاورید، او را نگران می‌کنید، حتی اگر نیت خوبی داشته باشید و بخواهید ویژگی‌های او را بهبود ببخشید. هر کسی تصویری از خودش دارد. بندرت پیش می‌آید که تصویر شخصی شما از خودتان مطابق با تصویری باشد که یک ناظر از شما ارائه می‌کند. حتی اگر تصویر کتاب زیباتر هم باشد، باز همان تصویر نیست. مثل آن است که بروید جلو آینه و چهره‌ای را ببینید که از چهره خودتان زیباتر است، اما چهره شما نیست. نمی‌دانم داستان مربوط به سفر را در جدول تناوبی به یاد دارید یا نه؟

○ بله، به یاد دارم.

● زن جوانی که در این داستان هست از دوستان من است. بعد از آنکه آن فصل را درباره او نوشتم، به میلان رفتم - او در میلان زندگی می‌کرد - و دستنوشته را به او دادم. به او گفتم، «داستانی آمیخته به ابهام درباره خودم و تو نوشته‌ام. می‌خواهم برای چاپش از تو اجازه بگیرم.» او اجازه چاپ داستان را به من داد، اما می‌توانستم آثار نگرانی و شرم ملاپمی را در چهره‌اش ببینم چون ازدواج کرده بود. البته من مشخصات فیزیکی‌اش را تغییر داده بودم تا کسی او را نشناسد. او گفت: «باشد. بسیار خوب. اشکالی ندارد. من خوشحالم. راضی هستم...» اما این‌طور نبود.

○ مردی که تجدید دیدار دانشگاهی را در جدول تناوبی قویب داد چه طور؟

● او ساختگی است. وقتی شخصیتی درجه یک نباشد - ابله و دست‌وپا چلفتی باشد - بهتر آن است که از تکه‌های مختلف بسازیدش. من پیشانی را از یک نفر گرفتم، چانه را از یکی دیگر، حالت‌های عصبی را از نفر سوم و به همین ترتیب. با وجود همه اینها...

○ همه می‌گویند: «این من هستم»

● با آن آدمی که دستش می‌لرزید، ملاقات کردم. چیزی به من نگفت، اما از کتاب تعریف نمی‌کرد. برخورد سردی داشت.

○ گمان کنم این همان تلاوتی است که باید پرداخت. جدول تناوبی به لحاظ زبان و مپک با سایر کتابهایشان تفاوت دارد. نظراتان درباره آنچه داستان نو یا نورتالیسم می‌خوانند چیست؟ ایتالو

کالوینو را نویسنده‌ای متعلق به این گروه می‌دانند.

● سؤال دشواری است. کالوینو کار خود را به دنبال نورتالیسم آغاز کرد، اما سبک و هویتی چنان شخصی ساخت که به هیچ ترتیب نمی‌توان او را در یک طبقه‌بندی جا داد. اغلب از من می‌پرسند که به کدام جریان تعلق دارم. نمی‌دانم. هیچ علاقه‌ای هم به این موضوع ندارم. البته در نوشته‌های کالوینو - ما مذهبناست که با هم دوستیم - یا در نوشته‌های من می‌توانید از چندین نویسنده نشان بیابید؛ نویسندگان جدید، کلاسیک، دانسته، ویرژیل و مانند آنها. همه آنها به هم آمیخته‌اند. سابقه من به عنوان شیمیدان بسیار بیش از آنچه خواننده‌ام اهمیت دارد. واقعاً هم این‌طور است. مصالح جدیدی در اختیارم می‌گذارد. برای کالوینو این مصالح را سفرهایش، اقامتش در پاریس و تماسش با روشنفکران مهم فرانسوی فراهم می‌کرد. همه اینها تأثیر بسیار زیادی بر نوشته‌هایش داشت. اما نمی‌دانم از این امر آگاه است یا نه.

○ او هم مبیغه علمی داشت؟

● نه به طور دقیق. پدر و مادرش سرپرست باغ گیاهان بودند، اول در کوبا و بعد در سن‌رمو در ایتالیا. بنابراین کودکی‌اش در باغهای گیاهان با گیاهان، حیوانات و حشرات گذشته است. او به موفقیتهای جدید علم، نجوم و شیمی توجه زیادی دارد.

○ شکل شما به عنوان دانشمند، دانش زبانی شما و نیز وسعت بخشیده است. انگلیسی و آلمانی را هم به همین ترتیب یاد گرفتید؟

● وقتی در مقام شیمیدان در کارخانه مشغول به کار بودم، انگلیسی صحبت می‌کردم و با مشتریها حرف می‌زدم. اما حرف زدن در زمینه کار آسانتر است. بار اول که به ایالات متحده رفتم و در مقابل جمعیت حاضر شدم، نخستین باری بود که برای مدتی بیش از ده دقیقه به طور مداوم انگلیسی صحبت می‌کردم. جلو جمعیت دست و پاییم را گم کرده بودم. مردم از قسمتهای عقب سالن سؤالیهای می‌پرسیدند، گاهی با لهجه‌های متفاوت یا مبهم، طوری که مجبور بودم از یک نفر بخواهم برایم از انگلیسی به انگلیسی ترجمه کند؛ مشکل من در صحبت کردن نیست، در فهمیدن است. آموزش روشمند من در زمینه زبان انگلیسی بسیار کم بوده، اما کتاب زیاد می‌خوانم. واژگانم غنی است. بارها اتفاق افتاده که کلمه‌ای را بلد باشم، اما تلفظ آن را ندانم.

○ زبان آلمانی را چه طور یاد گرفتید؟

● من آلمانی را در اردوگاه کار اجباری یاد گرفتم. زبان انگلیسی‌ام کامل نیست، اما معقول و مؤدبانه است. آلمانی‌ام این‌طور نیست و نبوده. چندان مؤدبانه نیست. آلمانی سربازخانه‌ای است. آن را در آشپزی برای زنده ماندن یاد گرفتم. در آن نوع زندگی، برای زنده ماندن باید می‌فهمیدید. در واقع، خیلی از رفقای من به دلیل نفهمیدن جان خود را از دست دادند. انگار ناگهان با چتر نجات

در دنیای فرود آمده بودند که در آن آلمانی یا عبری یا لهستانی صحبت می‌کردند. تقریباً هیچ ایتالیایی زبانی آنجا نبود - آموزش آلمانی در ایتالیا معمول نیست، لهستانی و عبری که دیگر جای خود دارد. به این ترتیب، آنجا دنیای عدم درک کامل بود. دیوانه‌کننده بود، مرا به جنون می‌کشید. یادآوری خاطرات روزهای اول برایم هراس آور است. خوشبختانه به دلیل آشنایی با شیمی کمی آلمانی می‌دانستم - چون در آن موقع شیمی یک فن آلمانی بود. خیلی از کتابهای درسی به زبان آلمانی بود و برای فهمیدن آنها کمی آلمانی خوانده بودم. در نتیجه از این زبان کاملاً هم بی‌اطلاع نبودم. اما با عجله به سراغ دوستانم رفتم؛ به سراغ رفقای از اهالی آلزاس و لورن که دو زبانه بودند. «خواهش می‌کنم سریع به من درس بدهید تا معنی این فریادها را بفهمم.» آلمانی‌ها عادت داشتند دستورات را با فریاد و خیلی خشن بگویند... به سبک خودشان، مثل سگی که پارس کند. توانستم کمی آلمانی یاد بگیرم، اما آلمانی اردوگاه یک جور آلمانی بی‌چین^۱ بود، آمیخته به کلمات لهستانی و عبری.

آلمانی مؤدبانه نبود. سالها بعد، در ۱۹۵۱ به اقتضای کار به شهری در نزدیکی کلن رفتم. بعد از صحبت درباره مسائل مربوط به کار، یکی از آلمانی‌ها گفت: «خیلی عجیب است که یک ایتالیایی آلمانی صحبت کند. اما آلمانی شما عجیب و غریب است. این جور آلمانی حرف زدن را کجا یاد گرفتید؟» من هم به عمد و با تندی گفتم: «حق با شماست، قربان. در اردوگاه کار اجباری بود. در آشپزی.» و بعد انگار پرده‌ای بین ما فرو افتاد. من این رفتار را با آدمهای دیگر هم تکرار کرده‌ام. ناراحت هم نیستم، اما مثل... مثل آزمایش تورنسل بود با آدمی که با او صحبت می‌کردم. نحوه رفتار او نشانه‌ای بود - نشانه اینکه نازی است، که اکثرشان بودند، پانسانه اینکه در اردوگاه کار اجباری کار می‌کرده.

البته بعدها سعی کردم آلمانی‌ام را اصلاح و مؤدبانه کنم تا قابل قبول باشد - بخصوص لهجه‌ام را. من نسبت به این زبان هیچ گونه واکنش شرطی ندارم. از آلمانی حرف زدن یا شنیدن این زبان ناراحت نمی‌شوم. فکر می‌کنم آلمانی زبان شریفی است - زبان گوته و گوته‌لدسینگ^۲ است. این زبان به خودی خود هیچ ربطی به نازی‌ها ندارد؛ نازی‌ها آن را تحریف کرده‌اند. صحبت از زبان آلمانی دیگر کافی است؛ آلمانی امروز دیگر آلمانی نازی نیست.

○ به این ترتیب از رفتن به آلمان احساس ناراحتی نمی‌کنید؟

● به طور معمول نه. در مورد لهستان و روسیه وضع فرق می‌کند. برای شرکت در مراسم یاد بود در آشپزی دوباره به لهستان رفتم. لهستانی که دیدم بسیار متفاوت بود؛ سرزمینی بود دستخوش چنددستگی شدید، بسیار پرتحرک، مجموعه‌ای از نشها، منافع و احساسات جورواجور نسبت به



روسها، آلمانی‌ها و یهودی‌ها.

○ امروز در لهستان هنوز هم به شدت یهودستیزند؟

● دیگر این‌طور نیستند. برای اینکه مصالحش را در اختیار نداشتند فقط حدود پنج‌هزار یهودی در لهستان باقی مانده. نیمی از این تعداد در دولت هستند - کارمندند - و نیم دیگر در جنبش همبستگی.

○ زندانی که بودید، آیا توقع داشتید دانشمندی که از سابقه علمی شما با خبر بودند، با شما رفتار انسانی‌تری داشته باشند؟

● چنین توفقی نداشتیم. داستان من یک استثنا بود. چون به سابقه من به عنوان شیمیدان پی‌برده بودند، در یک آزمایشگاه شیمی کار می‌کردم. ما سه نفر از میان ده هزار نفر زندانی بودیم. وضعیت شخصی من بسیار استثنایی بود، مثل وضعیت یا موقعیت همه کسانی که جان به در برده‌اند. زندانی معمولی می‌مرد. رهایی‌اش در همین بود. بعد از آنکه در امتحانی در درس شیمی قبول شدم، از رؤسایم توقع بیشتری داشتم. اما تنها کسی که در او نشانی از درک انسانی نسبت به من وجود داشت، دکتر مولر بود، سرپرست من در آزمایشگاه. ما بعد از جنگ در نامه‌هایمان به این موضوع پرداختیم. او آدم متوسطی بود، نه قهرمان بود و نه بربر. هیچ تصویری از وضعیت ما نداشت. چند روز پیش به

آشپوش منتقل شده بود. برای همین گنج بود. به او گفته بودند، «بله، ما در آزمایشگاه‌هایمان زندانیان را به کار می‌گیریم. آنها آدم‌های خوبی هستند، با حکومت ما مخالفتند. آنها را به کار می‌گیریم تا استثمارشان کنیم، اما شما نباید با آنها حرف بزنید. آنها خطرناکند، کمونیستند، جنایتکارند. بنابراین از آنها کار بکشید، اما با آنها تماس برقرار نکنید. این مرد، مولر، آن قدرها باهوش نبود. او نازی نبود، نشانه‌هایی از انسانیت در او وجود داشت. متوجه شده بود که من ریشم را اصلاح نمی‌کردم و علتش را از من پرسید. به او گفتم، ببین ما تیغ نداریم، حتی دستمال هم نداریم. ما لخت لختیم. از همه چیز محرومیم. او برگه تقاضانامه‌ای به من داد مبنی بر اینکه باید هفته‌ای دوبار اصلاح کنم، که کمکی نکرد، اما یک نشانه بود. به علاوه، متوجه شده بود که من کفشهای چوبی به پا داشتم که ناراحت و پرسروصدا بودند. از من علتش را پرسید. به او گفتم که کفشهایمان را همان روز اول گرفته‌اند. این کفشها جزء لباس فرم ماست، استاندارد است. کاری کرد که به من کفش چرمی بدهند. این خودش امتیازی محسوب می‌شد، چون پوشیدن کفش چوبی غذایی بود. هنوز هم اثر زخمهای آن کفشهای چوبی روی پاهایم باقی است. اگر به آنها عادت نداشته باشید، بعد از نیم مایل پیاده‌روی پاهایتان خون می‌آید و خاک زخمها را می‌پوشاند و چرک می‌کند. داشتن کفش چرمی امتیاز مهمی بود. برای همین نسبت به این آدم نوعی احساس قدردانی پیدا کرده بودم. چنددان شجاع نبود. مثل من از

اس اس‌ها می‌ترسید. علاقه‌مند بود که کار من مفید باشد، به آزار و اذیت من علاقه‌ای نداشت. با یهودیها و زندانیان ضدیتی نداشت. فقط انتظار داشت کارگران خوبی باشیم. داستان او در جدول فتاوی‌ی کاملاً واقعیت دارد. بعد از جنگ هرگز فرصت ملاقات با او دست نداد. چند روز پیش از قرار ملاقاتمان از دنیا رفت. از محل یک چشمه آب معدنی، که در آنجا سلامتی خود را باز می‌یافت، به من تلفن کرد. تا آنجا که می‌دانم به مرگ طبیعی مرد. اما مطمئن نیستم. موضوع مرگ او را در جدول فتاوی عمداً روشن نکردم... تا خواننده را، مثل خودم، گرفتار تردید کنم.

○ از لورنزد بگوئید، همان مردی که به شما غذا می‌داد.

● در مورد لورنزو وضع فرق می‌کرد. او آدم حساسی بود، تقریباً بی‌سواد بود، ولی در واقع یک جور قدیس بود. بعد از جنگ، وقتی عاقبت او را دیدم، گفتم که فقط به من کمک نکرده است. او به سه چهار نفر از زندانیان کمک می‌کرد بی‌آنکه به هیچ یک از آنها بگوید که به دیگران کمک می‌کند. یادتان باشد که ما تقریباً هیچ وقت حرف نمی‌زدیم. او بسیار ساکت بود. قدردانیهای مرا نمی‌پذیرفت. تقریباً جوابم را نمی‌داد. فقط شانه تکان می‌داد. «این نان را بگیر. این شکر را بگیر. ساکت باش، لازم نیست حرفی بزنی».

بعدها که سعی کردم نجاتش بدهم، تماس برقرار کردن و حرف زدن با او دشوار بود... تحصیلاتی نداشت، تقریباً بی‌سواد بود و نمی‌توانست بنویسد. مذهبی نبود، انجیل را نمی‌شناخت، اما از روی غریزه تلاش می‌کرد آدمها را نجات دهد، نه از روی غرور و نه به خاطر افتخار، بلکه از روی خوش قلبی و به خاطر درک انسانی. یکبار او خیلی خلاصه از من پرسید: «اگر قرار نیست به همدیگر کمک کنیم، برای چه در این دنیا هستیم؟» نقطه تمام. اما از این دنیا می‌ترسید. در آشپزخانه آدمها را دیده بود که مثل پشه می‌مردند و دیگر خوشحال نبود. خودش یهودی نبود، زندانی هم نبود. اما خیلی حساس بود. بعد از آنکه به ایتالیا برگشت، به مشروب خوردن افتاد. رفته سراغش - نزدیکهای تورین زندگی می‌کرد - تا تشویقش کنم که از مشروب خوردن دست بردارد. چون الکلی شده بود، کار بنایی را رها کرده و به فروش آهن قراضه مشغول بود. تا آخرین لیره‌ای که گیرش می‌آمد مشروب می‌خورد. علت را جویا شدم و او با صراحت به من گفت: «دیگر نمی‌خواهم زنده باشم. از زندگی خسته شده‌ام... بعد از دیدن فاجعه بمب‌اتم... فکر می‌کنم دیگر همه چیز را دیده‌ام...» او خیلی چیزها فهمیده بود. اما حتی نمی‌دانست که کجا بوده است: به جای آنکه بگوید «آشپز» می‌گفت «آسویس» مثل کشور سوییس. جغرافیا را قاطی کرده بود. نمی‌توانست برنامه زمان‌بندی را رعایت کند. مست می‌کرد و توی برف می‌خوابید، مست لایعقل. سل گرفت. او را برای معالجه به

بیمارستان فرستادم. اما آنجا به او شراب نمی‌دادند و او هم فرار کرد. از الکل و بیماری سل مرد. بله مرگش در واقع خودکشی بود.

○ در کارخانه رنگسازی رئیسی داشتید که بلند پروازیهایی ادبی شما را تحسین می‌کرد.

● او خیلی زیرک و باهوش بود، بی‌این حال نوعی درک ضمنی بین ما وجود داشت. تو، پرمیلوی، قرار است در اوقات فراغت نویسنده باشی نه توی کارخانه. افتخار می‌کرد که مدیر بخش شیمی‌اش نویسنده است، اما هرگز در این مورد حرفی نمی‌زد، هر چند می‌دانستم که به دیگران پزشک را می‌دهد. بعدها که بازنشته شدم، با هم دوست شدیم. همدیگر را به ناهار دعوت می‌کردیم.

○ پیش از آن چه طور؟

● نه. آن قدرها پول نداشتیم که او را به رستوران‌های آبرومند دعوت کنیم. این کار یک جور قانون شکنی محسوب می‌شد. او می‌دانست که درآمد من چه قدر است. آن موقع از نوشتن چیزی عاید نمی‌شد. تنها منبع درآمدم حقوقم بود.

○ نمی‌توانستید او را برای شام به منزلتان دعوت کنید؟

● او هرگز به اینجا نیامد. گاهی اوقات که در خانه‌اش مهمانی بود من به آنجا می‌رفتم، اما اختلاف درآمد ما خیلی زیاد بود - او میلیونر بود و من وابسته او بودم. اختلاف خیلی زیاد بود. حالا دیگر این طور نیست.

○ از هاینریش بل نقل می‌کنند که یکی از دلایلی که موجب شد آلمانی‌ها به فاجعه یهودکشی تن بدهند این بود که پیش از حد تابع مقررات بودند؛ تابع قانون بودند. شما می‌گویید یکی از ویژگیهای ایتالیایی‌ها این است که تابع مقررات نیستند.

● بله. این تفاوت اصلی فاشیسم ایتالیایی و فاشیسم آلمانی و نازی‌هاست. ما می‌گفتیم فاشیسم نوعی حکومت استبدادی است که به دلیل عدم توجه عمومی ما به قوانین ملایمتر می‌شود. و همین طور هم بود. تعداد بسیار زیادی از یهودیهای ایتالیایی به همین دلیل نجات یافتند. وقتی قانون بد باشد، علم رعایت قانون خوب است. به طور کلی می‌شود گفت که در ایتالیا بیگانه‌ستیزی وجود ندارد. من در دنیا، در اروپا و جاهای دیگر، خیلی چیزها دیده‌ام و از ایتالیایی بودن ناراضی نیستم. البته، عیبهایمان را خوب می‌شناسم. ما هرگز نتوانسته‌ایم یک طبقه سیاسی داشته باشیم که ارزش این اسم را داشته باشد. حکومت ما ضعیف است، محکم نیست. در ایتالیا فساد هست. به نظر من، مهمترین مشکلات ما مدارس ما و سیاست بهداشتی ماست که اقتضاح است. قشر معلم ما از مردان و زنان با حدود چهل سال سن تشکیل می‌شود که در شورش ۱۹۶۸ شرکت داشته‌اند و بسیاری از آنها اصلاً درس نخوانده‌اند و هیچ تخصصی ندارند. چه طور امکان دارد که کسی درس بدهد بی‌آنکه درس خوانده باشد؟ آنها به دلیل فعالیت سیاسی، ماجراجویی،

اختلافها، سیاست و مانند آن منکر فرهنگ بودند. حالا اکثریت فشر معلم ما را تشکیل می‌دهند. شاگردان از این موضوع ناراحتند. کتابهای درسی‌شان وحشتناک است.

○ از آقازبان و حتی از حرفه‌ایان، پیداست که به رغم افتخارهایی که برایشان افتاده هیچ کینه و نفرتی ندارند.

● این به طبیعت آدمها برمی‌گردد. در موقعیتهایی که لازم بوده عصبانی بشوم هرگز توانایی‌اش را نداشتم، مثلاً وقتی بچه‌هایم کوچک بودند و عصبانیتی جزئی برای تأثیر گذاشتن بر آنها بد نبود. این حسن نیست، عیب است. بارها مرا به خاطر کینه نداشتن نسبت به آلمانی‌ها تحسین کرده‌اند. این یک امتیاز فلسفی نیست. عادت من است که همیشه دومین واکنشم را اول نشان می‌دهم. برای همین پیش از آنکه جوش بیاورم شروع می‌کنم به استدلال کردن. و معمولاً هم استدلال پیروز می‌شود. معنایش این نیست که آماده‌ام آلمانی‌ها را ببخشم، این طور نیست. و با اینکه ایتالیایی هستم - ترجیح می‌دهم قانون بر نفرت شخصی غلبه داشته باشد. خوشحال شدم که آیشمن دستگیر و محاکمه شد و او را اعدام کردند. هر چند با مجازات مرگ مخالفم، در این مورد اشکالی نداشتم؛ تردید نداشتم. اما اگر بگویم از آیشمن نفرت داشتم، دروغ گفتم. اولین واکنشم این بود که تلاش کنم او را درک کنم. دو ماه پیش ناشرم از من خواست مقدمه‌ای بر کتابی از رودلف هس بنویسم. او را می‌شناسید؟ فرمانده آشویتس. به نظر من کتاب درجه یکی است. کم و بیش چنین چیزی نوشتم؛ معمولاً وقتی از نویسنده‌ای می‌خواهند بر کتابی مقدمه بنویسد، به این دلیل است که آن کتاب را دوست دارد و فکر می‌کند کتاب زیبایی است. خوب، خواننده عزیز، این کتاب زیبا نیست. من آن را دوست ندارم، از آن متنفرم. اما کتاب بسیار مهمی است، چون به‌شما می‌آموزد که چه طور ممکن است حکومتی یک آدم معمولی را عوض کند و از او جنایتکاری بسازد که میلیونها نفر را به قتل می‌رساند. هس دوره جوانی دشواری داشت... در جنگ جهانی اول در عراق او را به جنگ در مقابل فداییان واداشتند. اما خمیره‌اش با من و شما فرقی نداشت. او هم از همان خمیره انسانی بود. جنایتکار به دنیا نیامده بود. آدم عجیب غربی نبود. از جنم آدمهای معمولی بود. اما با ورود به مسیر ناسیونالیسم و پس از آن آموزشهای نازی، بر اثر تعلیم و تربیت به آدمی تبدیل شد که همیشه می‌گوید بله. تابع مقررات. بل درست می‌گفت، هس یک آلمانی عادی بود. در آن دوره برایش اهمیتی نداشت که قانون با کلمات هیتلر و هیملر منطبق باشد. در نهایت صداقت می‌گفت برای او و همکاران آلمانی‌اش ممکن نبود از فرمان هیملر اطاعت نکنند. فکرش هم به ذهنشان نمی‌رسید. آنها تربیت شده بودند که هر دستوری را مؤ به مو اجرا کنند - نه آنکه درباره محتوای دستورات قضاوت

کنند. فقط باید اطاعت می‌کردند.

○ ماده صادق و عاری از خطاست. معنویت، از آنجا که همیش دشوار است، می‌تواند نابودی و فریب به بار بیاورد. فکر می‌کنم به همین دلیل است که می‌گویید جدول تناوبی متدلیف شعر می‌شود.

● اینکه در واقع شوخی است. تا به حال جدول تناوبی را دیده‌اید؟

○ در کلامهای شیعی دیده‌ام.

● مثل شعر خوانده می‌شود چون سطر دارد و همه سطرها به یک خانواده از عناصر ختم می‌شود؛ مثل وزن شعر. شباهت خیلی زیاد است. در این متن پذیرفته شده است و مانند تقیضه‌ای به ساندرو گفته می‌شود: «ببین، مثل شعر است. همان طور که در شعر وزن دارید، در اینجا هم وزن دارید». البته، در پشت این نقیضه چیزی پنهان است. من فکر می‌کنم در فهم ماده چیزی واقعاً شاعرانه درباره علم و شیمی وجود دارد. به نظر من گالیه یکی از مهمترین نویسندگان ایتالیا بود، هر چند او را نویسنده بزرگی نمی‌دانند: کتابهای درسی او، که من آنها را دارم، به لحاظ دقت و ایجاز بی‌نظیرند. او حرفی برای گفتن داشت. به نظر من، برای نویسنده خیلی مهم است که حرفی برای گفتن داشته باشد. اگر نویسنده‌ای مطمئن باشد که صادق است و حرف مهمی برای گفتن دارد، آن وقت مشکل بتواند نویسنده بدی باشد. مجبور است ادامه بدهد و عقایدش را به شیوه‌ای روشن بیان کند. از سوی دیگر، اگر نویسنده‌ای حرفی برای گفتن نداشته باشد، حتی اگر ابزارهای نوشتن را در اختیار داشته باشد، نویسنده درجه دومی است.

○ ویژگی جدول تناوبی این است که نشان می‌دهد اگر شما زندانی آشویتس هم نبودید، باز هم نویسنده می‌شدید.

● اغلب از من می‌پرسند: اگر زندانی نبودید، زندگیتان چه شکلی پیدا می‌کرد؟ نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم. در موقعیت به عنوان شیمیدان و زندانی آشویتس به قدری ریشه دوانده‌ام و با آن آمیخته‌ام که دیگر نمی‌توانم شخصیت دیگرم را از این یکی تشخیص بدهم. در دبیرستان که بودم، درس زبان ایتالیایی‌ام خیلی ضعیف بود. به من یاد می‌دادند از نویسندگان بزرگ تقلید کنم. از این کار خوشم نمی‌آمد. تقلید از هیچ کس را دوست نداشتم. اما ناگهان از خیلی از آنها تقلید می‌کردم. از این کار نفرت داشتم که از من می‌خواستند این نویسندگان را الگوی خود قرار دهم. برای همین درس ایتالیایی‌ام خیلی ضعیف بود، در واقع تقریباً مردود شدم. ناامید بودم. حداکثر نمره ۱۰ است؛ نمره ۳ بود. سه نمره ۳ گرفته بودیم و حالا دوتایمان نویسنده‌ایم. نفر دوم فرماندا پیوانو^{۱۱} است که دوست پاره‌وزه و همینگوی بود. او منتقد ادبیات آمریکایی است. خوب، دو نفر از سه نفر نویسنده شدند. با اینکه در مورد ادبیات تردید داشتم، همیشه مسحور تاریخ زبان بوده‌ام. بچه که بودم، در یازده سالگی، از پدرم

کتابی درباره ریشه‌شناسی خواستم و از آن چون گنجی نگهداری می‌کردم. بادم هست در اردوگاه کار اجباری که بودم - هر چند شرایط آنجا، همان طور که می‌دانید، عبارت بود از گرسنگی و سرما و مانند آن - مسحور زبان شده بودم و شباهتی که بین آلمانی و انگلیسی وجود داشت. در ساعتیهای محدود استراحت، درباره تشابه‌ها و عدم تشابه‌ها فکر می‌کردم. چرا آلمانی چنین دستور زبان پیچیده‌ای داشت و دستور زبان انگلیسی این قدر ساده بود؟ من هیچ وقت زبانها و نظریه‌های زبانی را به طور روشمند مطالعه نکرده‌ام.

○ با یهودیهای یونانی هم تماس داشتید؟

● بله، مامی توانستم حرف همدیگر را بفهمیم چون آنها لاتین صحبت می‌کردند و من ایتالیایی. آنها خیلی خشک و بی‌احساس بودند چون معدود بازرماندگان اخراج از سالونیکا بودند که دو سال قبل صورت گرفته بود. این بازرماندگان آدمهایی مودی بودند. دل نگرانی نداشتند. اگر بازمانه باشید، بهتر است که چندان مهربان و ملایم نباشید. آنها اصلاً ملایم نبودند. یا آشیز بودند یا نجار. به این ترتیب، چندان قابل اعتماد نبودند، ولی وجه اشتراکی داشتیم. هیچ کدام عبری بلد نبودیم. به این ترتیب، نشانه‌ای از همبستگی بین ما وجود داشت. نمی‌دانم کتاب من، بیداری دوباره^{۱۱} را خوانده‌اید یا نه؟ و اگر خوانده‌اید آیا مورد ناهوم^{۱۲} را به خاطر دارید؟ من نسبت به او احساس مبهمی داشتم. او را در مقام مردی می‌ستودم که برای هر موقعیتی مناسب است. البته او به من خیلی ظلم کرد. از من بدش می‌آمد چون نمی‌توانستم از عهده کارم بریایم. من کفش نداشتم. یک بار به من گفت: «یادت باشد، موقع جنگ مهمترین چیز کفش است و بعد از آن خوردن. چون اگر کفش داشته باشی، می‌توانی بدوی و بدزدی. اما باید کفش داشته باشی.» به او گفتم: بله، حق با توست، اما دیگر جنگی در کار نیست. و او گفت: «Guerra es siempre»، «همیشه جنگ است.»

یادداشتها

1. *Survival in Auschwitz*

2. *Periodic Table*

3. *Tzevetan Todorov*

4. *The Drowned and the Saved*

5. *The Introduction to Psychoanalysis*

6. *Sholem Asch* (۱۸۸۰-۱۹۵۷)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس لهستانی که در ۱۹۱۴ به ایالات متحده مهاجرت کرد و بعدها در پاریس و روسیه و لندن هم زندگی کرد؛ او نمایشنامه‌ها و آثار داستانی زیادی نوشته است.

7. *New speak*، ن.ک. ارون، جورج، ۱۹۸۴، ترجمه صالح حسینی، چاپ ششم، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۶.

8. *Pidgin*، زبانی که آموزه‌ای از زبانهای دیگر است.

9. *Gotthold Lessing* (۱۷۲۹-۱۷۸۱)، نمایشنامه‌نویس و منتقد آلمانی.

10. *Frnanda Pivano*

11. *The Reawakening*

12. *Mordo Nahum*

